

# خشم و غیرت

پروانه قدیمی



۱۳۹۶

سرشناسه	قدیمی، پروانه
عنوان و نام پدیدآور	خشم و غیرت / پروانه قدیمی
مشخصات نشر	تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	7 - 214 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR
رده‌بندی دیویی	
شماره کتابشناسی ملی	۴۶۲۳۶۵۲

نشر علی خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### خشم و غیرت پروانه قدیمی

ویراستار: س. مهربانی

چاپ اول

تیراژ ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی

لیتوگرافی اردلان

چاپ الوان

صحافی آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 214 - 7

آدرس وبسایت [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

به نام خدای مهربانی‌ها

به پاهایش سرعت داد تا خود را به اتوبوس برساند. غرغره‌های ناهید زیرگوشش بود و او اعتنایی نمی‌کرد. بازویش را کشید و نفس زنان گفت:

– به جای غر زدن بدو تا حرکت نکرده.

– خب با تا کسی می‌ریم.

بی‌اعتنا به حرفش در ثانیه‌ی آخر به اتوبوس رسید. سریع سوار شد و دست ناهید را گرفت. او را بالا کشید.

اتوبوس زوزه‌کشان به حرکت در آمد در حالی که مسافران از شدت فشار در حال بیرون زدن از در بودند و با غرغر و آه و ناله کنار هم به صف ایستاده بودند.

از آن‌همه فشار و بوهای مختلف که اصولاً خوشایند نبود نفسش گرفته بود. درحالی که مقنعه‌ی عقب رفته‌اش را پایین می‌کشید رو به ناهید گفت:

– برای امتحان نیم ترم فردا چیزی خوندی؟

ناهید اخمی کرد و گفت:

– از فردا نگو که از همین الان تن و بدنم می‌لرزه مرده شور دکتر احمدی رو ببرن با اون امتحان گرفتنش، انگار ارث باباشو طلب داره!

نیشگون‌نی از بازوی ناهید گرفت و گفت:

– چرا؟ چون خانوم زورش میاد درس بخونه باید اون بیچاره گذرش به مرده شور خونه بیوفته؟!

ناهید آخی گفت و با ناله گفت:

– الهی دستت بشکنه که این قدر برای این استادای مزخرف و

بد اخلاق سینه چاک میدی ایش دختر این قدر خرخون و ماست نوبره بابا ما هم آدمیم به صلابه مون کشیدن!

نگاهش را به خیابان‌های خیس شهر داد و با لبخند گفت:

– می‌خواستی این رشته رو انتخاب نکنی تو که مدام دنبال تفریح و خوش‌گذرونی هستی باید می‌رفتی یه رشته‌ی ساده‌تر می‌خوندی.

– چشم مادر بزرگ دفعه‌ی دیگه، اگه عمری باقی بود حتما همین کارو می‌کنم.

با دیدن کتاب فروشی‌های خیابان انقلاب نفس راحتی کشید و گفت:

– تو هم برای خرید کتاب می‌ای یا نه؟

ناهید چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

– پ.ن. پ صبر می‌کنم خود کتاب به حضورم شرف‌یاب بشه چه حرفا می‌زنی؟

با ایستادن اتوبوس در ایستگاه هر دو در میان سلیلی از مسافرین پیاده و وارد پاساژ شدند. همان اوایل پاساژ کتاب‌فروشی مخصوص رشته‌ی پزشکی وجود داشت. طبق معمول وارد همان کتاب‌فروشی همیشگی شدند. به غیر از آنها چند نفر دیگر هم در حال دیدن طبقات بودند. به سمت میز فروشنده رفت که با پسری در حال بحث بود.

– برو خونه‌تون و برای من شر درست نکن من یه بار کمکت کردم برای هفت پشتم بسه.

پشت سر پسری که سرو وضع لباسش همچین چنگی به دل نمی‌زد و با آن فضا خیلی منافات داشت ایستاد و به آرامی سلام کرد.

مرد جوان و خوش‌رو با دیدن نشان لبخندی زد و از جای خود بلند شد. – دیروز کتابتون رسید. الان براتون میارم.

لبخندی مهمان لبان خوش فرمش شد و نفس راحتی کشید. رو به

ناهید کرد و گفت:

– خدا رو شکر که به موقع رسید. وگرنه بیچاره می‌شدیم.

– آخه اینم شد وضع جامعه که برای پیدا کردن یه کتاب این همه

– بسه ناهید خسته نمی‌شی این قدر بهونه می‌گیری به خدا حوصله‌ی غرغر شنیدن ندارم.

با صدای فروشنده برگشت و به کتاب‌های داخل دستش نگاه کرد. عابر بانکش را بیرون کشید و رو به او گرفت.

– ممنون

– رمز؟

– ۲۳۳۲

در حالی که به کتاب نگاه می‌کرد سنگینی نگاهی را روی خود حس کرد. با بالا بردن سرش با دو چشم خیره‌ی عسلی روبه‌رو شد. چشمانی که در عین زیبایی، بی‌نهایت شرارت داشت.

بی‌اعتنا سرش را پایین انداخت و بعد از پرداخت پول و تشکری دوباره، همراه ناهید از کتاب‌فروشی بیرون زد.

ناهید در حالی که کتاب را در کیفش جای می‌داد با صدای آرامی که از او بعید بود گفت:

– پسره‌ی مزخرف داشت با اون چشمای ورقلمبیدش قورتت می‌داد.

یعنی دلم می‌خواست برم پای چشمش یه بادمجون خوشگل بکارم.

غیرتی شدنش را دوست داشت. درست مانند یک مرد برایش غیرت خرج می‌کرد. چهره‌ی در هم کشیده‌اش را نگاهی کرد و گفت:

– بی‌خیال جواب این جور آدم‌ها فقط بی‌اعتناییه.

– آه دیدی چه تپیی داشت نمی‌دونم چنین جایی چه غلطی می‌کرد!

– تو خودتو ناراحت نکن به ما چه ربطی داره. این قدر به هر چیز

بی‌موردی گیر نده. من که نمی‌دونم تو چرا

صدای پسرانه‌ای از پشت سر، حرفش را نیمه تمام گذاشت. با چرخیدن سرش به سمت عقب با همان چشمان گستاخ و شرور مواجه شد.

– سلام خانوم می‌شه یه کم وقتتون رو بگیرم؟

اخم‌هایش به آنی در هم کشیده شد.

– نه خیر.

به راهش ادامه داد اما پسرک همگام با آنها پیش می‌آمد.

– خوشگله این قدر ناز نیا چون من نازکش خوبی هستم

ناهید با خشم نگاهش کرد و با تندی گفت:

– فکر کردی خیلی تحفه‌ای که برات ناز کنه بروگمشو دنبال یکی مثل

خودت باش.

– حسود خانوم هر وقت با شما حرف زدم اون وقت خودتو قاطی

بحث کن.

به ایستگاه رسیدند. دست و پایش به لرز افتاده بود. از این‌که چنین

مزاحم سمجی دنبالشان راه افتاده دلشوره گرفته بود.

– هی خانومی می‌تونم اسمتو بپرسم؟

– نخیر.

دستان ناهید روی دستش نشست. با نگرانی به صورت رنگ پریده‌اش

نگاهی انداخت.

– چی شده تارا؟ چرا داری مثل بید می‌لرزی؟

دهانش خشک شده بود و زبانش توان حرکت نداشت. دلشوره و تهوع

امانش را بریده بود. چرا باید آن چشمان شفاف و زیبا را در صورت پسری

شرور می‌دید؟!

مگر چه گناهی کرده بود که سزایش این بود؟ حالا که خود نامردش

نبود باید یکی شبیه او، تن و بدنش را به لرزه می‌انداخت؟!

ناهید با رسیدن اتوبوس با نگاهی اخم‌آلود به پسرک فحشی نثارش

کرد، دست تارا را گرفته و همراه خود سوار اتوبوس کرد.

اولین صندلی خالی را که دید اول تارا را نشانده و خودش هم به علت

نبودن صندلی خالی کنارش ایستاد.

تارا در خود جمع شده بود و می‌لرزید.

ناهید با دیدن رنگ پریده‌اش، نگران حالش بود. نمی‌دانست یک

مزاحمت کوتاه مدت چرا باید تن و بدنش را اینگونه به رعشه بیندازد؟

اتوبوس زوزه‌کشان حرکت کرد. ناهید سرش را به سمت تارا پایین برد

و به آرامی گفت:

– تارا می‌گی چی شده یا نه؟ از نگرانی دارم دق می‌کنم.

تارا با التماس به چشمانش زل زد. اصلا توان حرف زدن نداشت.

نمی‌توانست حرفی بزند که هنوز به خاطرش از خود عصبی بوده و از این

حس مزخرف واهمه دارد. واهمه‌ای ژرف و سیاه که سال‌های سال

وجودش را لرزانده بود. چشمان عسلی‌ای که هیچ وقت فراموشش

نمی‌شد، حالا در صورت یک مرد دیگر روبه‌رویش قرار گرفته بود! چه

می‌گفت به دختری که مانند یک دوست مهربان همیشه همراهش بود.

می‌گفت در حال ضعف کردن و بیهوش شدن است؟

بغضش را قورت داد. مانند تمام این سال‌ها ترس و واهمه‌اش را در

دلش دفن کرد و نفس عمیقی کشید.

با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد او را از نگرانی بیرون کشید.

– هیچی نیست فقط ضعف کردم.

ناهید با خشم نگاهش کرد و غرش‌کنان گفت:

– منم گوشام مخملیه و باورم شد دوست نداری نگو اما با دروغ بدترش نکن.

با قهر سرش را به سمت چپ چرخاند و به جمعیت در هم فشرده خیره شد. به میدان پاستور که رسیدند تارا از روی صندلی بلند شد.

– کجا می‌خوای با این حالت بری؟ بری خونه و مادرت رو قبض روح کنی؟

دستش را به میله‌ی بالای سرش گرفت و پاسخ داد:

– نمی‌تونم دیر برم خونه مامان تنهاس.

– مگه تورج خونه نیست؟

پوفی کشید و عصبی گفت:

– نه خیر برگشته عسلویه امری داشتی؟

– ای جانم غیرت نشد یه بار اسمشو بیارم و اخمهاش توهم نره بابا نمی‌خوام که بخورمش!!!

خندید و تارا با اخم نگاهش کرد. این دختر از شرم و حیا هیچ بویی نبرده بود.

– عمرا بذارم بخوریش حیف تورج نیست گیر عجزه‌ای مثل تو بیوفته.

– اوخ اوخ نگو که دلم براش کبابه با وجود تو مگه کسی می‌تونه به اون نزدیک بشه خدا آخر و عاقبتش رو به خیر کنه.

حساسیتش نسبت به تورج همیشه باعث شوخی ناهید می‌شد اما او هم مانند خودش پاسخش را می‌داد.

اتوبوس به ایستگاه رسید و تارا که جان دوباره‌ای گرفته بود خداحافظی کرد و از اتوبوس پیاده شد. با چکیدن قطرات باران روی صورتش خود را کمی جمع کرد و به پاهایش سرعت بخشید. دلش

نمی‌خواست به هیچ‌کس و هیچ گذشته‌ای فکر کند. وارد کوچه‌ی باریک اما خلوتشان شد. با دیدن پسر همسایه که همیشه‌ی خدا کنار در خانه‌شان ایستاده بود و با تسییحی که می‌چرخاند رفت و آمد اهالی کوچه را زیر نظر می‌گرفت، دوباره اخم را مهمان صورتش کرد. این بشر انگار هیچ کار و زندگی‌ای نداشت که هر زمان که از کوچه رد می‌شد او را می‌دید!

با بدرقه‌ی چشمان هیزش کنار در خانه ایستاد. کلید را از جیب کوچک کیفش بیرون کشید و در را باز کرد. نفس راحتی کشید و وارد خانه‌ی نُقلیشان شد. به در خانه تکیه داد تا نفسش جا بیاید. اما صدای مادرش این اجازه را نداد.

– تارا جون اومدی؟

با صدای بلند جواب داد و به سمت در ورودی رفت.

– بله مامان الان میام پیشتون.

– حتما توی این بارون خیس شدی مادر؟

تازه یاد باران و مقنعه‌ی خیسش افتاد. سریع از سرش بیرون کشید و وارد پذیرایی کوچک‌شان شد. مادرش با دستانی که به دو سمت باز بود به سمت او آمد. با دیدن این حالش همیشه قلبش تیر می‌کشید.

– قربونت برم عزیزم دلم بدجور شور می‌زد چرا دیر کردی؟

در آغوش مادرش جای گرفت و عطر بهشتی‌اش را به ریه‌هایش کشید.

– قربونت برم دیشب گفتم که باید برم کتاب بخرم چرا خونه این قدر سرده؟

مادرش در حالی که به آرامی عقب می‌رفت جوابش را داد:

– نمی‌دونم وقتی دست زدم به بخاری دیدم سرده متوجه نشدم چشم شده برای همین منتظر موندم تا خودت برگردی.

دست مادرش را گرفت و او را روی اولین مبل نشانده.